

یعنی خویشاوند دوشس دوگرمانت دوباره در کومبره به «طرف گرمانت» می‌رسیدم. اما مادموازل دو سن‌لو مرا به بسیاری نقطه‌های دیگر زندگی‌ام نیز وصل می‌کرد، به خانم صورتی‌پوش که مادر بزرگش بود و او را در خانه عموبزرگم دیدم. راه فرعی این نقطه نوکر عموبزرگ بود که آن روز در را به رویم باز کرد و بعدها با دادن عکسی به من امکان داد هویت خانم صورتی‌پوش را بشناسم، و پدر جوانی بود که نه تنها آقای دوشارلوس بلکه خود پدر دختر هم او را دوست داشته بود و به خاطر او مادر دختر را تلخکام کرده بود. و مگر پدر بزرگ همین دختر، یعنی سوان نبود که نخستین بار با من از موسیقی و نتوی حرف زد چنان که وصف آلبرتین را هم اول بار از مادرش ژیلبرت شنیدم؟ در بحث دربارهٔ موسیقی و نتوی با آلبرتین بود که کشف کردم دوست نزدیک او چه کسی است و با او آن زندگی‌ای را آغاز کردم که به مرگ او انجامید و مایهٔ آن همه خون دلم شد. و پدر همین مادموازل دو سن‌لو بود که رفت تا شاید آلبرتین را به سویم برگرداند. حتی همهٔ زندگی محفلی‌ام، چه در پاریس در محفل سوان‌ها یا گرمانت‌ها، چه در نقطهٔ مقابل آنها نزد وردورن‌ها در بلیک، به آن دختر ربط می‌یافت و بدین گونه شانزه‌لیزه و مهتابی زیبای راسپیر در کنار دو «طرف» کومبره قرار می‌گرفت. از این گذشته، آیا کسی را می‌شناسیم که برای تعریف دوستی مان با او ناگزیر نباشیم او را یکی پس از دیگری در مکان‌هایی هرچه متفاوت‌تر از زندگی مان در نظر آوریم؟ توصیفی که من از زندگی سن‌لو ارائه کنم همهٔ صحنه‌ها و همهٔ زندگی مرا دربرخواهد گرفت، حتی بخش‌هایی از این زندگی که او از همه بیشتر با آنها غریبه بود، مثلاً مادر بزرگم یا آلبرتین. از این گذشته، با همهٔ تفاوت‌ها، وردورن‌ها از طریق گذشتهٔ اودت با او و از طریق شارلی با روبر دو سن‌لو ربط می‌یافتند؛ و در خانهٔ ایشان موسیقی و نتوی چه نقش مهمی داشت! دیگر این که، سوان عاشق خواهر لوگراندن بود که خود با آقای دو شارلوس آشنا شد و کامبرمر جوان، خواهرزادهٔ لوگراندن دخترخواندهٔ شارلوس را گرفت. بدیهی است که اگر فقط پای دل‌هایمان در میان باشد، گفتهٔ شاعر که

زندگی «رشته‌هایی اسرارآمیز»^{۱۲۴} را می‌گسلد درست است. اما از این هم درست‌تر این است که بی‌وقفه میان آدم‌ها، میان رخدادها، رشته‌هایی در هم پیچنده می‌تند، و آنها را دو چندان و تار و پودشان را چنان انبوه می‌کند که حتی میان کوچک‌ترین نقطه‌های گذشته‌مان با بقیه شبکه‌ای از بسیاری خاطره به هم می‌پیوندند که فقط باید میانشان انتخاب کرد.

می‌توان گفت که از همه آنچه در آن هنگام به کارمان می‌آمد، (اگر می‌کوشیدم آنها را ناآگاهانه به کار نبرم بلکه چگونگی‌شان را به یاد بیاورم) حتی یکی هم نبود که چیزی زنده نباشد و زندگی شخصی خودش را نداشته باشد، و سپس برای مصرف ما به یک ماده ساده صنعتی تبدیل نشده باشد. معرفی‌ام به مادموازل دوسن‌لو در خانه مادام وردورن صورت می‌گرفت. با چه لذتی به همه سفرهایم با آلبرتین فکر می‌کردم، کسی که از مادموازل دوسن‌لو می‌خواستم جانشین او شود - سفر در قطار کوچک محلی، به سوی دوویل، برای رفتن به خانه خانم وردورن، همان خانم وردورنی که پیش از عشق من به آلبرتین، پیوند عشق پدربزرگ و مادربزرگ همین مادموازل دوسن‌لو را باعث شده سپس گسسته بود! پیرامونمان پر از تابلوهایی از الستیر بود که آلبرتین را به من معرفی کرد. و برای این که همه گذشته‌های من هرچه بهتر در هم ادغام شود هم خانم وردورن و هم ژیلبرت با گرمات‌ها وصلت کرده بودند.

در تعریف رابطه‌مان حتی با کسی که بسیار کم شناخته‌ایم باید ناگزیر به یک‌یک مکان‌های هرچه متفاوت‌تر زندگی‌مان اشاره کنیم. بدین گونه هر فردی - که من خود نیز یکی از این جمله بودم - برای من مقیاس سنجش مدت می‌شد، بواسطه چرخشی که نه فقط دور من، بلکه همچنین گرد دیگران انجام داده بود و بویژه بواسطه موقعیت‌هایی که بتدریج نسبت به من اشغال کرده بود.

و بدون شک همه این گستره‌های متفاوتی که «زمان»، از هنگامی که در آن میهمانی دوباره به آن دست یافته بودم، زندگی‌ام را به پیروی از آنها سامان می‌داد، و مرا به این فکر می‌انداخت که در کتابی که هدفش تعریف

یک زندگی باشد باید برخلاف روانشناسی «سطح»ی که معمولاً به کار برده می‌شود از نوعی روانشناسی «فضایی» استفاده کرد - همه این گستره‌ها، در زمانی که در آن کتابخانه تنها بودم و فکر می‌کردم، به همه چیزهایی که به یاری حافظه‌ام دوباره زنده می‌شد زیبایی تازه‌ای می‌افزود، زیرا حافظه گذشته را بدون تغییری، به همان صورتی که در زمان حال خودش بوده، وارد زمان حال می‌کند، در نتیجه دقیقاً آن بعد عظیم «زمان» را که زندگی به پیروی از آن تحقق می‌یابد حذف می‌کند.

ژیلبرت را دیدم که می‌آمد. منی که ازدواج سن‌لو و فکرهایی که در آن زمان در سرداشتم (و همین امروز صبح هم به خود مشغولم می‌داشت) همه به نظرم مال همین دیروز بود، در شگفت شدم از دیدن دختری کمابیش شانزده ساله که کنار او می‌آمد و قد بلندش نشان اندازه مسافتی بود که نخواسته بودم بینم. زمان بیرنگ ناملموس، برای این که به تعبیری من بتوانم لمسش کنم، در آن قامت مادی شده بود، به او چون شاهکاری شکل داده بود در حالی که به موازاتش بر من، افسوس، جز کار زمان کاری نکرده بود. در این حال، مادموازل دوسن‌لو رودروی من ایستاده بود. چشمانی بسیار ژرف و کاونده داشت. و بینی زیبایش، با خمیدگی و اندکی برآمدگی به شکل منقار پرنده، شاید نه چندان شبیه بینی سوان که شبیه بینی سن‌لو بود. جان این گرمانت رخت بر بسته بود؛ اما سر زیبا و چشمان تیز پرنده پریده آمده روی شانه‌های دوشیزه سن‌لو نشسته بود. و این تا مدت‌ها کسانی را که پدرش را شناخته بودند به خیال وامی‌داشت. به نظرم بسیار زیبا می‌آمد: هنوز پر از امید و خندان بود، و ساخته شده از همان سال‌هایی که من از کف داده بودم، به جوانی من می‌مانست.

حیرت کردم از این که بینی‌اش، که انگار از روی الگوی بینی مادر و مادر بزرگش ساخته شده بود، درست با خطی افقی در زیر بینی قطع می‌شد که بسیار زیبا بود هرچند که به اندازه کوتاه نبود. بر پایه همین یک ویژگی تنها می‌شد پیکره‌ای را میان هزاران پیکره باز شناخت، و لذت می‌بردیم از این که طبیعت، این پیکر تراش سترگ و نوآور، در نقطه معینی

از چهره نوه، چنان که در چهره مادر و مادربزرگ نیز، دوباره چنین ضربه دقیق و قاطعی از «قلم» زده باشد.

و آخر این که، این تصور زمان ارزشی نهایی نیز برای من داشت، سیخونکی بود، به من می‌گفت که وقت دست به کار شدن است اگر بخواهم به آن چیزی برسم که گاهی در طول زندگی‌ام، در فرصت‌هایی بسیار کوتاه و برق‌آسا در طرف گرمانت، در گردش‌هایم با کالسکه با مادام دو ویلپاریزیس حس کرده بودم و این حس را به من داده بود که زندگی ارزش زندگی کردن را دارد. و چه ارزشمندتر جلوه می‌کرد اکنون که به نظرم می‌آمد بتوان روشنش کرد، بتوان زندگی‌ای را که در تیرگی‌ها می‌گذرانیم روشن کرد، زندگی‌ای را که بی‌وقفه قلب می‌کنیم به حقیقتی که داشته است بازگردانید و در نهایت در کتابی به تحقق رسانید!

پیش خود می‌گفتم چه خوشبخت کسی که بتواند چنین کتابی بنویسد، و چه سترگ کاری در انتظار او! برای دست یافتن به تصویری از آن، باید معیارهایی از متعالی‌ترین و متفاوت‌ترین هنرها را وام گرفت؛ زیرا چنین نویسندگانی که در ضمن هر شخصیتی را از جنبه‌های متضادش نشان خواهد داد تا حجم و بُعدش را بنماید، باید کتابش را با دقتی موشکافانه تدارک ببیند، با ترکیب و واترکیب نیروها چنان که تهاجمی نظامی باید آن را چون خستگی تحمل کند و چون قاعده‌ای بپذیرد، باید آن را چون کلیسایی بسازد، چون پرهیزانه‌ای دنبال کند، چون مانعی بر آن چیره شود، چون دوستی‌ای به دستش آورد، چون کودکی زیاده بر او بخوراند، چون دنیایی آن را بسازد بی‌آن که هیچ یک از اسراری را نادیده بگیرد که توجیهشان شاید فقط در دنیا‌های دیگری باشد و پیش آگاهی از آنها بیش از هر چیزی در زندگی و در هنر به هیجانمان می‌آورد. و در چنین کتاب‌های سترگی، بخش‌هایی هست که فقط فرصت طرح‌ریزی شان بوده و بس، و بدون شک به خاطر همان عظمت نقشه‌ای که معمارشان کشیده هرگز تکمیل نخواهند شد. چه بسیار کلیساهایی که ناتمام باقی مانده‌اند! چنان کتابی را می‌پروری، بخش‌های سست‌اش را محکم می‌کنی، حفظش

می‌کنی، اما سپس خود اوست که بزرگ می‌شود، نشانه گورت می‌شود، از شایعه‌ها و چند گاهی از فراموشی در امانش می‌دارد.

اما به خودم برگردیم: من فروتنانه‌تر از این‌ها به کتاب خودم فکر می‌کردم، و حتی تعبیر دقیقی نبود اگر کسانی را که ممکن بود آن را بخوانند «خوانندگان خودم» می‌نامیدم. زیرا چنین کسانی به نظر من نه خوانندگان من، بلکه خوانندگان خودشان‌اند، چون کتابم چیزی جز نوعی عدسی بزرگ‌کننده مانند آنهایی نخواهد بود که عینک‌ساز کومبره به مشتریانش می‌داد؛ کتاب من، که به یاری‌اش به خوانندگانم وسیله‌ای خواهم داد که درون خودشان را بخوانند. در نتیجه از ایشان نخواهم خواست که ستایش یا تحقیرم کنند، فقط این که به من بگویند که آیا همین است که من می‌گویم، آیا واژه‌هایی که در دورن خود می‌خوانند همان‌هایی است که من نوشته‌ام (که در ضمن، اختلاف‌های احتمالی در این باره همواره به این معنی نیست که من اشتباه کرده باشم، بلکه گاهی به مفهوم آن است که چشمان خواننده از آنهایی نیست که کتاب من برای آنها و برای خواندن درون خود مناسب باشد). و در حالی که دم‌به‌دم همگام با تجسم بهتر و عملی‌تر کاری که در پیش داشتم مقایسه‌های متفاوتی را در نظر می‌آوردم، فکر می‌کردم که روی میز بزرگ چوب سفیدم کار خواهم کرد و فرانسواز مدام نگاهم خواهد کرد. از آنجا که همه آدم‌های بی‌ادعایی که با ما زندگی می‌کنند از کارهای ما نوعی برداشت شمی دارند (و من آلبرترین را آن چنان فراموش کرده بودم که آنچه را که ممکن بود فرانسواز با او کرده باشد دیگر به یاد نمی‌آوردم)، بر آن بودم که کنار فرانسواز کار کنم، و تقریباً همچون او کار کنم (دستکم همچون او در گذشته‌ها، چون اینک بسیار پیر شده بود و چشمانش دیگر چیزی نمی‌دید)، همچون او، چرا که کتابم را (که جرأت نمی‌کنم بلندپروازانه بگویم چون کلیسایی)، اینجا و آنجا با سنجاق کردن تکه کاغذهای اضافی، خیلی ساده چون پیرهنی سرهم خواهم کرد. زمانی که همه به قول

فرانسواز تکه کاغذهایم دم دستم نباشد، و درست همانی را که لازم دارم کم داشته باشم، فرانسواز عصبی بودم را خوب درک خواهد کرد. چون خودش هم همیشه می گفت که اگر نخ فلان شماره یا دگمه های مناسب نداشته باشد نمی تواند خیاطی کند. دیگر این که، از بس با من زندگی کرده بود از کار ادبی نوعی ادراک غریزی داشت که درست تر از برداشت خیلی از آدم های فرهیخته بود، تا چه رسد به برداشت آدم های کوتاه فکر. چنین بود که در گذشته زمانی که مقاله ام در فیگارو چاپ شد، سرپیشخدمت پیرمان همانند کسانی که به آدم می گویند «این جور عطسه زدن حتماً خیلی ناراحتان می کند» با دلسوزی خاص کسانی که همیشه درباره سختی کاری که خود نمی کنند و حتی تصورش را هم نمی توانند و عادت می کنند که خود ندارند اندکی اغراق می کنند، صمیمانه برای نویسندگان دل سوزانید و به من گفت: «خیلی باید کار پردردسری باشد»، در حالی که فرانسواز خوشحالی ام را حدس می زد و به کارم احترام می گذاشت. فقط از این آزرده بود که من مضمون مقاله ام را پیشاپیش برای بلوک تعریف می کردم، چون می ترسید او زودتر از من آن را بنویسد و می گفت: «آقا، زیادی به این آدم ها اعتماد دارید، اینها همه شان از رو دست بنویس اند». و برآستی هر بار که با بلوک از طرحی حرف می زدم که به نظرش جالب می آمد بهانه ای پیشاپیشی می تراشید و می گفت: «اه، چه جالب، من یک چیزی تقریباً شبیه همین نوشته ام که باید برایت بخوانم». (این را نمی توانست همان زمان برایم بخواند، اما می رفت و شب آن را می نوشت).

آنچه فرانسواز تکه کاغذهای من می نامید از بس به همدیگر چسبانده شده بود اینجا و آنجا پاره پوره می شد. در صورت لزوم آیا فرانسواز نمی توانست کمک کند و آنها را هم به همان شیوه ای سر و سامان دهد که بر پیرهن هایش وصله می زد، یا در انتظار شیشه بر چنان که من در انتظار حروفچین تکه روزنامه ای را به جای شیشه شکسته آشپزخانه می چسبانید؟

فرانسواز دفترچه هایم را که چون چوب موربانه زده پوسیده بود نشانم

می داد و می گفت: «نگاه کنید، همه اش پوسیده، چه حیف، این صفحه را ببینید که عین دانتل شده» و آن را چون دوزنده‌ای واری می کرد: «فکر نکنم بتوانم راست و ریشش کنم، دیگر چیزی ازش نمانده. حیف، شاید بهترین فکرهایتان توی همین ورق بوده. در کومبره رسم است که می گویند هیچ پوستین دوزی خبره تر از بید نیست، چون همیشه بهترین پوست‌ها و پارچه‌ها را انتخاب می کند».

از این گذشته، از آنجا که در یک کتاب فردیت‌ها (چه انسانی و چه غیر) از بسیاری احساس‌ها ساخته شده‌اند که از بسیاری دختران، بسیاری کلیساهای، بسیاری سونات‌ها حاصل آمده‌اند و کارشان این است که یک سونات تنها، یک کلیسای تنها و یک دختر تنها بسازند، آیا نمی شد کتابم را به همان شیوه‌ای خلق کنم که فرانسواز آن خوراک گوساله‌ای را می پخت که آقای دونورپوا را بسیار خوش می آمد و غنای ژله‌اش از بسیاری تکه‌های گزیده گوشت بود که به آن افزوده می شد؟ و سرانجام آن چیزی را تحقق می بخشیدم که در گردش‌هایم در طرف گرمانت آن همه آرزویش را داشته اما محال پنداشته بودم، به همان گونه که در رفتن به اتاقم به نظرم محال می آمد که بتوانم هیچگاه به خوابیدن بدون بوسه مادرم یا بعدها، به این فکر که شاید آلبرترین از زنان خوشش بیاید عادت کنم، فکری که سرانجام با آن کنار آمده بودم بی آن که دیگر حتی متوجه حضورش باشم. زیرا بزرگ‌ترین بیم‌های ما، چنان که بزرگ‌ترین امیدهایمان، هیچکدام فراتر از حد توان ما نیستند، و می شود که سرانجام بر آنها چیره شویم و اینها را عملی کنیم.

آری، این فکر «زمان» ی که تازه به آن رسیده بودم، به من می گفت که وقت آن است که دست به کار نوشتن این اثر شوم. بیش از آن جای درنگ نبود؛ اما، آیا هنوز فرصت باقی بود و حتی، آیا من توانش را داشتم؟ (و همین توجیه‌کننده دلشوره‌ای بود که از لحظه ورودم به تالار و با دیدن چهره‌های گریم شده‌ای حس کردم که زمان از دست رفته را به خاطر

آوردند.) ذهن آدمی را چشم‌اندازهایی است که برای تماشایشان تنها مهلتی دارد. من چون نقاشی زندگی کرده بودم که از راهی برفراز دریاچه‌ای بالا بروم که پرده‌ای از درخت و تخته‌سنگ از نظر پنهانش کند. از شکافی چشمش به دریاچه می‌افتد، همه آن را در برابر دارد، دست به قلم می‌برد. اما شب فرا می‌رسد و دیگر نمی‌توان نقاشی کرد، و در پی شب روز نمی‌آید. پیش از هر چیز، از آنجا که هنوز چیزی آغاز نشده بود، می‌شد که نگران باشم حتی اگر به خاطر سنم می‌توانستم چنین فکر کنم که هنوز چند سالی پیش‌رو دارم. نگران، زیرا ممکن بود تا چند دقیقه دیگر ساعت مرگم فرا رسد. در واقع، باید این را مبنا می‌گرفتم که بدنی داشتم، یعنی که پیوسته در معرض خطری دوگانه بودم: درونی و بیرونی. و تازه این که می‌گویم فقط برای راحتی بیان است. زیرا خطر درونی، همچون خطر خون‌ریزی مغزی، چون جسمانی است بیرونی هم هست. داشتن بدن خطر بزرگی است برای ذهن و برای زندگی انسانی و فکری، که بدون شک آن را باید نه چندان کمال معجزه‌آسای زندگی حیوانی و جسمانی، بلکه بیشتر باید تقصی دانست، تقصی به همان اندازه بدوی که وجود مشترک تک یاختگان در پولیپ‌ها و بدن نهنگ و مانند آن در سازمان زندگی معنوی. بدن ذهن را در دژی می‌بندد؛ چیزی نگذشته دژ از هر سو محاصره می‌شود و باید که ذهن سرانجام تسلیم شود. اما (خود را به تمایز فقط دو گونه خطر ذهن محدود کنم و اول به خطر بیرونی بپردازم:) به یاد می‌آوردم که در زندگی‌ام اغلب هنگام هیجان فکری و زمانی که برخی شرایط هر گونه فعالیت بدنی‌ام را به حالت تعلیق درمی‌آورد، مثلاً زمانی که رستوران ریوبل را نیمه مست ترک می‌کردم تا به کازینویی در نزدیکی‌ها بروم، اغلب برایم پیش می‌آمد که در درونم موضوع فعلی اندیشه‌ام را با وضوح بسیار حس کنم، و بفهمم که تنها به تصادفی بند بود که این موضوع پیش‌تر به ذهنم نیامده بود، همچنان که تصادفی هم می‌توانست آن را همراه با بدنم نابود کند. در آن زمان به این نکته چندان توجهی نکردم. شادی‌ام محتاطانه و اضطراب‌آمیز نبود. برایم

چندان اهمیتی نداشت که این شادی ثانیه‌ای بعد به پایان برسد و هیچ شود. اما اینک دیگر چنین نبود؛ چرا که شادکامی‌ای که حس می‌کردم حاصل تشنج صرفاً ذهنی اعصابی که آدم را از گذشته جدا کند نبود. بلکه برعکس نتیجه گسترش ذهنم بود که این گذشته در آن دوباره شکل می‌گرفت و تحقق می‌یافت و به من (متأسفانه بطور موقت) اعتباری جاودانه می‌داد. دلم می‌خواست این اعتبار را نثار کسانی کنم که گنجینه‌ام می‌توانست غنی‌شان کند. بیگمان آنچه در آن کتابخانه حس کردم و می‌کوشیدم حفظ کنم از نوع لذت بود، اما دیگر نه لذتی خودخواهانه، یا دستکم خودخواهی‌ای بود که به کار دیگران نیز می‌آمد (زیرا همه نوع دوستی‌های بارآور طبیعت به شیوه‌ای خودخواهانه شکل می‌گیرد. و نوع دوستی بشری که خودخواهانه نباشد سترون است، نوع دوستی نویسنده‌ای که دست از کار می‌کشد تا از دوست غصه‌داری پذیرایی کند، یا سیمتی را بپذیرد، یا مقاله‌های پروپاگاندی بنویسد). دیگر آن بی‌اعتنایی زمانی را که از ریوبل برمی‌گشتم نداشتیم، از اثری که در درون خود حمل می‌کردم احساس رشد و اعتبار می‌کردم، چنان که از چیز ارزشمند و آسیب‌پذیری که به من سپرده شده باشد و دلم بخواهد آن را سالم به دستانی که از آن آنها و نه خودم بوده تحویل دهم. اینک این حس که حامل اثری‌ام ترسم را از حادثه‌ای که به مرگم بیانجامد بسیار بیشتر می‌کرد، حتی (از آنجا که این اثر به گمانم ضروری و ماندگار بود) چنان تصادفی به نظرم بی‌معنی می‌آمد و با خواستم و با پویایی اندیشه‌ام تناقض داشت، اما به هر حال محتمل بود، زیرا (چنان که هر روز در ساده‌ترین تصادف‌های زندگی پیش می‌آید که در حالی که از ته دل خواهان آنی که سروصدا نکنی تا دوستت آسوده بخوابد پارچ آبی که لب میز گذاشته شده می‌افتد و او را بیدار می‌کند) - زیرا تصادف از آنجا که ناشی از علت‌هایی مادی است می‌تواند درست در زمانی رخ دهد که نیت‌هایی بسیار متفاوت آن را نفرت‌انگیز می‌کند، نیت‌هایی که تصادف آنها را بی‌آن که بشناسد نابود می‌کند. من خیلی خوب می‌دانستم که مغزم حوزه‌کافی سرشاری است و

در آن گسترهٔ عظیم و بسیار متنوعی از مواد قیمتی وجود دارد. اما آیا فرصت بهره‌برداری از آن را داشتیم؟ خودم تنها کسی بودم که می‌توانستم چنین کنم. به دو دلیل: با مرگم نه فقط تنها کارگرِ قادر به بهره‌برداری از این کانسارها که خود معدن نیز نابود می‌شد. و کمی بعد در حال برگشتن به خانه، کافی است اتومبیلی که در آنم با یکی دیگر تصادف کند و بدنم نابود شود، و ذهنم که زندگی از آن رخت بر بسته افکار تازه‌ای را که اینک می‌پرورد بناگزیر تا ابد رها کند، افکاری که چون هنوز فرصت نکرده در جای امنی در کتابی بگذارد با نگرانی درون پوستهٔ تپندهٔ حامی اما شکننده‌اش می‌فشرد.

اما بر اثر اتفاقی شگرف، این ترس منطقی از خطر زمانی در من سربرمی‌آورد که از اندکی پیش‌تر فکر مرگ برایم بیتفاوت شده بود. در گذشته، از فکر این که زمانی دیگر خودم نباشم وحشت می‌کردم، با هر عشق تازه‌ای (به ژیلبرت، به آلبرتین) هراسم از این بود که مبادا کسی که اینان را دوست می‌دارد روزی وجود نداشته باشد، چه این به نظرم نوعی مُردن می‌آمد. اما این ترس از بس تکرار شد به گونه‌ای طبیعی به صورت آرامشی امیدوارانه درآمد.

حتی نیازی به تصادف مغزی نبود. نشانه‌هایش به من حالت اندوزنده‌ای را می‌داد که گاوصندوقش شکسته باشد و گنجینه‌اش بتدریج هدر برود، نشانه‌هایی که برایم بواسطهٔ نوعی خلاء در سر و نوعی فراموشی چیزهایی محسوس بود که فقط به گونه‌ای تصادفی پیدایشان می‌کردم، همچون زمانی که به خرت و پرت‌هایمان سر و سامان می‌دهیم و چیزی را پیدا می‌کنیم که دیگر از یاد برده بودیم و حتی دنبالش هم نمی‌گشتیم. چند گاهی در درونم «من» ی بود که از هدر رفتن گنجینه‌هایش شکوه داشت، و چیزی نگذشته حس کردم که حافظه همچنان که می‌رفت این «من» را هم با خود می‌برد.

در حالی که، چنان که دیدیم، در آن زمان فکر مرگ سایهٔ خود را بر سر عشقم می‌انداخت، چند گاهی می‌شد که خاطرهٔ عشق به من کمک

می‌کرد تا ترسی از مرگ نداشته باشم. زیرا می‌فهمیدم که مردن چیز تازه‌ای نیست، بلکه برعکس از همان زمان کودکی‌ام تاکنون چندین بار مرده بودم. برای این که مثالی از همه تازه‌تر زده باشم، مگر نه این که آلبرترین را از زندگی خودم مهم‌تر می‌دانستم؟ آیا در آن زمان می‌توانستم مجسم کنم که وجود داشته باشم و دیگر او را دوست نداشته باشم؟ در حالی که دیگر دوستش نداشتم، دیگر نه آن کسی که او را دوست می‌داشت بلکه کس دیگری شده بودم که او را دوست نداشتم، زمانی عشقم به او پایان گرفت که آدم دیگری شدم. و رنجی نمی‌بردم از این که این کس دیگر شده بودم و دیگر آلبرترین را دوست نداشتم؛ و بدون شک این که روزی دیگر بدنی نداشته باشم به هیچ رو نمی‌توانست در نظرم به همان اندازه غم‌انگیز باشد که زمانی گمان کرده بودم که دوست نداشتن آلبرترین چنین باشد. حال آن که اینک برایم چه بی‌اهمیت بود این که دیگر او را دوست نداشته باشم! این مرگ‌های پی‌درپی که «من» ی که با آنها نابود می‌شد چقدر از آنها می‌ترسید، و چه شیرین بود زمانی که تحقق می‌یافت و آن «من» ی که از آنها می‌ترسید دیگر نبود تا حس‌شان کند، این مرگ‌ها از چندی پیش به من فهمانیده بود که ترس از مرگ بیخردی است. اما حال که مرگ از چندی پیش برایم بی‌اهمیت شده بود دوباره از آن می‌ترسیدم و البته این ترس به شکل دیگری بود، ترس نه برای خودم که برای کتابم بود که پدید آمدنش به دستکم چندگاهی از این زندگی که بسیاری خطرهای تهدیدش می‌کرد نیاز داشت. ویکتور هوگو می‌گوید

باید که سبزه بروید و نوباوگان بمیرند

من می‌گویم که قانون بی‌ترحم هنر این است که انسان‌ها بمیرند و خود ما هم با چشیدن همه رنج‌ها بمیریم تا نه سبزه فراموشی که سبزه زندگی جاوید بروید، سبزه انبوه آثار بارآور که نسل‌ها و نسل‌ها می‌آیند و

شادمانه، بدون غم آنانی که زیرش خفته‌اند، بر آن به «چاشت روی سبزه»^{۱۲۵} می‌نشینند.

از خطرهای بیرونی گفتم؛ خطرهای درونی هم هست. اگر از تصادفی بیرونی مصون می‌ماندم، از کجا معلوم که تصادفی اندرونی، فاجعه‌ای درونی نمی‌گذاشت از این امنیت بهره‌ای ببرم، پیش از آن که ماه‌های ضروری برای نوشتن چنان کتابی طی شود. کمی بعد هنگامی که از راه شانزله‌لیزه به خانه برمی‌گردم، از کجا معلوم که دچار همان عارضه‌ای نشوم که مادر بزرگم شد، در آن بعدازظهری که با من به قدم زدنی آمد که نمی‌دانست آخرین گردش اوست، بی‌خبر چنان که همه‌مان از عقربه‌ای که به نقطه‌ای می‌رسید که از آن غافل بود و آنجا ساعت برای او به صدا در می‌آمد؟ شاید ترس از این که دیگر کمابیش همه دقیقه پیش از نواخته شدن نخستین ضربه ساعت را، هنگامی که این ساعت در تدارک است طی کرده باشم، شاید ترس این ضربه‌ای که در سرم می‌خواست به نوسان درآید، خود به مثابه آگاهی گنگی بود از آنچه پیش می‌آمد، و در شعورم بازتابی از وضعیت متزلزل مغزی بود که شریان‌هایش بزودی وامی‌داد. و این چندان محال‌تر از پذیرش ناگهانی مرگ از سوی مجروحی نبود که برغم گفته پزشک و میل خودش به گول زدن خویشتن با دیدن آنچه در حال فرار رسیدن است پیش خود می‌گوید: «دارم می‌میرم، آماده‌ام» و برای همسرش نامه بدرود می‌نویسد.

و براستی چنین بود چیز شگرفی که پیش از آغاز کردن کتابم برایم پیش آمد، آن هم به شکلی که محال بود تصور کنم. شبی که بیرون رفته بودم، به من گفته شد که رنگ رخم از گذشته بهتر است، تعجب کردند از این که همه موهایم سیاه مانده بود. اما همان شب هنگام پایین آمدن از پله‌ها سه بار نزدیک بود بیفتم. دو ساعت بیشتر بیرون نرفته بودم؛ اما در بازگشت به خانه حس کردم نه حافظه‌ای دارم، نه فکری، نه رمقی، نه هیچ وجودی. اگر کسی به دیدنم می‌آمد، یا می‌آمدند تا شام کنند، یا مالم را بدزدند، یا دستگیرم کنند، هیچ مقاومتی نمی‌کردم، کلمه‌ای به زبان

نمی‌آوردم و چشم از چشم باز نمی‌کردم، همچون کسانی که در بالاترین حد بحران دریازدگی سوار بر کشتی دریای خزر را بیمایند و اگر به ایشان بگویی که می‌خواهی به دریایشان بیندازی کوچک‌ترین مقاومتی نکنند. به تعبیر درست هیچ بیماری‌ای نداشتم. اما حس می‌کردم دیگر قادر به هیچ کاری نیستم. چنان که نزد کهنسالانی پیش می‌آید که تا دیروز قبراغ بوده‌اند و بر اثر شکستن استخوان پا یا سوءهاضمه بستری می‌شوند و چندگاهی زندگی‌ای می‌کنند که دیگر چیزی جز آمادگی برای مرگی گزیرناپذیر نیست. یکی از «من» هایم، همانی که در گذشته به آن جشن‌های وحشیانه‌ای می‌رفت که شب‌نشینی نامیده می‌شود و در آنها برای مردان سفید پوشیده و زنان نیمه برهنه پَر به سر ارزشها چنان معکوس شده که کسی که پس از قبول دعوت به مهمانی نیاید، یا فقط به وسط‌های غذا برسد، مرتکب جرمی بدتر از شنیع‌ترین اعمالی شده که سر میز سبکسرانه از آنها و از تازه مُرده‌ها حرف زده می‌شود، و فقط مرگ یا یک بیماری وخیم می‌تواند عذر شرکت نکردن در چنین شب‌نشینی‌هایی باشد، به شرطی که بموقع خبر بدهی که پا به مرگی تا نفر چهاردهمی را دعوت کنند - این «من» در درون من هنوز ملاحظه‌های گذشته‌اش را داشت و حافظه‌اش را هم از دست داده بود. در عوض، «من» دیگر، آنی که در فکر پدید آوردن اثرش بود، همه چیز را به یاد می‌آورد. دعوتی از مادام موله به دستم رسیده بود و با خبرشده بودم که پسر خانم سازرا مرده است. عزم کرده بودم یکی از این ساعت‌هایی را که در پی‌اش دیگر نمی‌توانستم کلمه‌ای به زبان بیاورم یا حتی شیر بنوشم، و زبانم چون زبان مادر بزرگ محتضرم در دهانم چفت می‌شد صرف آن کنم که نامه‌ای به عذرخواهی به مادام موله و پیام تسلیتی برای خانم سازرا بنویسم. اما پس از چند دقیقه فراموش کردم، چه فراموشی فرخنده‌ای، چون یادِ کارم مراقبم بود و ساعتی را که به من مهلت زنده ماندن داده شده بود صرف چیدن نخستین پی‌های اثرم می‌کرد. متأسفانه، چون دفتری را برای نوشتن پیش کشیدم کارت دعوت مادام موله از لایش بیرون شرید و

به چشمم آمد. «من» فراموشکارم، که بر دیگری چیره بود، چنان که نزد همه وحشی‌های ملاحظه‌کاری دیده می‌شود که در شب‌نشینی شرکت داشته‌اند، بیدرنگ دفتر را پس زد و نامه‌ای برای مادام موله نوشت (که در ضمن اگر می‌فهمید که نوشتن پاسخ دعوتش را بر کار معمارانه‌ام مقدم داشته‌ام بدون شک به من سخت احترام می‌گذاشت). ناگهان، یکی از واژه‌های پاسخ به یادم آورد که خانم ساز را پسرش را از دست داده است. پس نامه‌ای هم برای او نوشتم، و چون بدین‌گونه وظیفه‌ای واقعی را فدای این اجبار ساختگی کردم که خود را مؤدب و حساس نشان دهم، خسته از پا در آمدم، چشمانم را بستم و دیگر هشت روزی کاری جز زندگی گیاهی نداشتم. با این همه، در حالی که همه وظایف بیهوده‌ای که حاضر بودم وظیفه واقعی‌ام را فدای آنها کنم در عرض چند دقیقه از ذهنم بیرون می‌رفتند، فکر بنایی که باید می‌ساختم حتی یک لحظه هم ترکم نمی‌کرد. نمی‌دانستم این بنا کلیسایی خواهد بود که مؤمنان در آن رفته‌رفته حقایقی را دریابند و تناسب‌هایی را کشف کنند و طرح جامع عظیمش را ببینند یا این که چون یادمان کاهنی باستانی نوک جزیره‌ای، تا ابد متروک خواهد ماند. اما عزم آن داشتم که همه نیرویم را صرف آن کنم، نیرویی که انگار با حسرت و پشیمانی ترکم می‌کرد و انگار می‌خواست این مهلت را برایم باقی بگذارد که پس از پایان همه نمای بیرونی «در مدفن»^{۱۲۶} را ببندم.

چیزی نگذشته توانستم چند طرحی نشان این و آن بدهم. هیچ کس از آنها چیزی نفهمید. حتی کسانی هم که نظر مساعدی با برداشتم از حقیقت‌هایی داشتند که می‌خواستم در آن بنا برسنگ حک کنم، به من تبریک گفتند از این که آنها را با «میکروسکوپ» کشف کرده بودم حال آن که من برعکس از «تلسکوپ» ی بهره گرفته بودم تا بتوانم چیزهایی را بینم که البته بسیار ریز بودند، اما کوچکی‌شان از آنجا بود که در فاصله‌ای بسیار دور قرار داشتند و هر کدام دنیایی بودند. آنجا که من به جستجوی قانون‌های بزرگ بودم مرا کاونده جزئیات می‌خواندند. اصلاً، این را برای چه می‌کردم؟ جوان که بودم، استعدادکی داشتم و برگوت نوشته‌های

دانش آموزانه‌ام را «کامل» خوانده بود^{۱۲۷}. اما به جای کار کردن و قتم با تنبلی، با ریخت و پاش خوشی، با بیماری، درمان و وسواس‌های جور و واجور گذشته بود، و اثرم را در آستانه مرگ و بدون هیچ گونه شناخت حرفه‌ای آغاز می‌کردم. دیگر توانی در خود نمی‌دیدم که از پس تعهداتم نسبت به دیگران، و وظایفم نسبت به اندیشه و اثرم برآیم، تا چه رسد به این که هم به این و هم به آن پردازم. در مورد دسته اول، فراموشی نامه‌هایی که باید می‌نوشتم و مانند آن، کارم را تا اندازه‌ای آسان می‌کرد. اما بعد از یک ماهی، ناگهان بر اثر تداعی دستخوش پشیمانی می‌شدم و از ناتوانی‌ام احساس شرمندگی می‌کردم. تعجب کردم از این که دیدم [به آن اظهار نظرها] بی‌اعتنایم، اما از آن روزی که وقت پایین آمدن از پله‌ها پاهایم آن قدر لرزید به همه چیز بی‌اعتنا شده بودم، به چیزی جز استراحت فکر نمی‌کردم، در انتظار استراحت بزرگ که روزی فرا می‌رسید. این که به آرای نخبگان کنونی بی‌اعتنا بودم از آنجا نبود که ستایشی را که به گمانم باید از اثرم می‌شد به بعد از مرگم موکول می‌کردم. این که نخبگان بعد از مرگم درباره‌ام چه فکری می‌کردند هیچ اهمیتی برایم نداشت. در حقیقت، دلیل این که فقط به اثرم فکر می‌کردم و نه به نامه‌هایی که باید به آنها جواب می‌دادم دیگر این نبود که همچون زمان بیکارگی‌ام و سپس آن زمان کار کردنم که مجبور شدم دستم را به توده پلکان بند کنم، میان آن دو چیز فرق بسیاری قائل باشم. سازماندهی حافظه و دل مشغولی‌هایم با اثرم در رابطه بود، شاید به این دلیل که در حالی که نامه‌هایی را که به دستم می‌رسید بعد از لحظه‌ای از یاد می‌بردم فکر اثرم همواره در ذهنم به یک شکل حاضر و مدام در حال شکل گرفتن بود. اما این فکر هم مزاحم شده بود. برایم حالت فرزندگی را داشت که مادر پا به مرگ هنوز ناگزیر باشد رنج و خستگی پرداختن به او را، با همه تزریق‌ها و بادکش‌های خودش، تحمل کند. شاید هنوز فرزند را دوست داشته باشد، اما این را فقط از طریق تکلیف شاق پرداختن به او می‌فهمد و بس. در من، نیروهای نویسنده دیگر در حدی نبود که از پس ضرورت‌های خودخواهانه اثر

برآید. از آن روز پلکان دیگر هیچ چیز جهان، هیچ شادکامی حاصل دوستی کسان یا پیشرفت اثرم یا امید به افتخار، دیگر چیزی جز خورشید بزرگ رنگ پریده‌ای نبود که نتواند گرم کند و مایه زندگی‌ام باشد و میلی به دلم بنشانند. و تازه با همه رنگ پریدگی‌اش برای چشمان خسته‌ام بیش از حد نورانی هم باشد، چشمانی که ترجیح می‌دادم ببندم و روبه دیوار کنم. تا آن حدی که می‌توانستم حرکت لب‌هایم را حس کنم به نظرم چنین می‌آمد که لبخند نامحسوسی به گوشه لب داشتم زمانی که می‌خواندم خانمی برایم نوشته است: «از عدم دریافت جواب نامه‌ام بسیار تعجب کردم». این دستکم مرا به یاد نامه‌اش می‌انداخت و به او جواب می‌دادم. می‌خواستم کاری کنم که ادب کنونی‌ام در حد ادبی باشد که دیگران به من نشان می‌دادند، تا مبادا قدر ناشناس به نظر رسم. و تحمیل خستگی‌های فراانسانی زندگی بر وجود دم‌مرگم مرا درهم می‌شکست. فراموشی تا اندازه‌ای کمکم می‌کرد تا از سروته تعهداتم بزنم؛ اثرم جای آنها را می‌گرفت.

این فکر مرگ به گونه‌ای قطعی در درونم جا خوش کرد آن چنان که عشق می‌کند. نه این که از مرگ خوشم بیاید، نه، از آن متنفر بودم. اما پس از آن که گاه به گاهی بدون شک به آن به صورت زنی فکر کردم که هنوز عاشقش نشده باشی، اینک فکرش چنان بکمال با ژرف‌ترین لایه ذهنم جفت شده بود که دیگر به هر چیزی که فکر می‌کردم این چیز اول با تصور مرگ همراه می‌شد، و حتی اگر به هیچ چیزی هم نمی‌پرداختم و در آسایشی کامل بسر می‌بردم تصور مرگ به همان گونه بی‌وقفه با من همراه بود که تصورم از خودم. گمان ندارم که در آن روزی که آدمی نیمه مرده شدم، رخدادهایی که از این نشان داشت یعنی ناتوانی‌ام در پایین آمدن از پلکان، به یاد آوردن یک نام یا برخاستن، از طریق استدلالی حتی ناخودآگاه این تصور مرگ و این را که دیگر کمابیش مرده بودم در من پدید آورده باشد، بلکه به گمانم اینها همه با هم آمده بودند و این آینه بزرگ ذهن به گونه‌ای ناگزیر واقعیتی تازه را باز می‌تابانید. با این همه نمی‌فهمیدم

که چگونه ناراحتی‌هایی که داشتم می‌توانست بدون هیچ هشدارى به مرگ کامل بیانجامد. اما آنگاه به دیگران می‌اندیشیدم، به همه کسانی که هر روزه در می‌گذرند بی‌آن که گسست میان بیماری و مرگشان به نظر ما غیر عادى بیاید. حتى فکر می‌کردم که چون برخی از ناراحتی‌هایم را از درون (و نه چندان از ورای نیرنگ‌های امید) می‌دیدم، یک به یک‌شان به نظرم مرگ‌آور نمی‌آمدند هرچند که به مرگ خود اطمینان داشتم، همچون کسی که با همه اعتقادش به این که مرگش فرا رسیده باز مطمئن باشد که ناتوانی‌اش از ادای برخی واژه‌ها نه از حمله یا سکتۀ مغزی و مانند آن بلکه ناشی از خستگی زبان، حالتی عصبی شبیه لکنت و ضعف ناشی از سوءهاضمه است.

آنچه من باید می‌نوشتم چیز دیگری بود، و بسیار درازتر، برای بیش از یک کس^{۱۲۸}. چه بسیار باید می‌نوشتم! در نهایت می‌توانستم روزها خوابی بکنم. اگر کار می‌کردم باید شبها کار می‌کردم. اما به شب‌های بسیاری نیاز بود، شاید صد، شاید هزار و با این دلشوره زندگی می‌کردم که نمی‌دانستم حاکم سرنوشت، که مدارای سلطان شهریار را نداشت، در صبحی که قصه‌ام را قطع می‌کردم برای حکم قتل مهلتی می‌داد تا بتوانم شب دنباله قصه را از سر بگیرم یا نه. نه این که مدعی باشم هزار و یک‌شب را باز بنویسم، یا کتاب خاطرات سن سیمون را که آن نیز شب نوشته شد، یا هر کتاب دیگری که در ساده‌لوحی کودکانه‌ام دوست داشته بودم و به آنها به همان گونه خرافی دلبسته بودم که به عشق‌هایم، و وحشت می‌کردم از تجسم این که اثری با آنها تفاوت داشته باشد. اما چنان که الستیر با شاردن کرده بود، آنچه را که دوست می‌داری تنها زمانی می‌توانی باز بسازی که از آن بگذری. بیگمان کتاب‌های من نیز، چنان که کالبد جسمانی‌ام، روزی خواهند مرد. اما باید به مرگ رضا داد. باید پذیری که تا ده سال دیگر خودت و تا صد سال دیگر کتاب‌هایت نابودید. بقای جاودانه نه آدمیان راست و نه کتابها را. کتابم به همان درازی هزار و یک شب خواهد بود، اما

از گونه دیگری. بدون شک زمانی که عاشق اثری هستی دلت می خواهد چیزی چون آن بیافرینی، اما باید عشق کنونی را فدا کنی و نه به گرایش خود که به حقیقتی بیاندیشی که نمی پرسد دلخواه تو چیست و از اندیشیدن به آن منعت می کند. و تنها اگر آن حقیقت را دنبال کنی گاهی به آن چیزی برمی خوری که رها کرده ای، و می بینی که با از یاد بردن قصه های عربی یا خاطرات سن سیمون همین کتاب های دوران دیگری را نوشته ای.

اما آیا من هنوز چنین فرصتی داشتم؟ کار از کار نگذشته بود؟

نه فقط با خود می گفتم: «آیا هنوز فرصتی هست؟» بلکه همچنین: «آیا توانش را دارم؟» بیماری، که چون مرشد سخت گیری کاری کرده بود که از جهان بیروم، این گونه به من خدمتی کرده بود («چه اگر دانه پس از کاشت نمیرد، تک می ماند، اما اگر بمیرد ثمر بسیار می دهد»)، بیماری، که در پی تنبلی ای که نگذاشته بود تسلیم آسان خواهی شوم شاید به نوبه خود نمی گذاشت تسلیم تنبلی شوم، بیماری نیروهایم را به تحلیل برده بود، چنان که از دیرباز و بویژه از زمان پایان گرفتن عشقم به آلبرتین دریافته بودم، نیروهای حافظه ام را فرسوده بود. اما مگر کار حافظه در بازسازی احساس هایی که سپس باید در آنها عمیق می شدی، روشنشان می کردی، به معادل هایی فکری بدلشان می کردی، یکی از شرط ها و تقریباً جوهره اثر هنری به آن صورتی که من در کتابخانه مجسمش کرده بودم نبود؟ آه! ای کاش هنوز آن نیروهایی را داشتم که در آن شبی که آن زمان با دیدن کتاب فرانسوا پسر صحرا به یادش افتادم هنوز کامل بود! افول اراده و فتور سلامت من از این شب بود که مادرم کوتاه آمد و مرگ آهسته آهسته مادربزرگم آغاز شد. همه چیز در لحظه ای رقم زده شد که چون یارای آن نداشتم که برای بوسه زدن به چهره مادرم تا فردا صبر کنم عزمم را جزم کردم، از تخت پایین جستم و پیرهن خواب به تن به کنار پنجره ای رفتم که مهتاب از آن بدرون می تابید، تا زمانی که صدای رفتن آقای سوان را شنیدم. پدر و مادرم بدرقه اش کردند، صدای در باغ را شنیدم که باز شد، زنگش صدا کرد، دوباره بسته شد...

آنگاه یکباره فکر کردم که اگر هنوز نیروی انجام اثرم را داشتم این مهمانی عصرانه - چنان که در گذشته برخی روزهایی که در کومبره بر من اثر گذاشته بود - مهمانی عصرانه‌ای که، همین امروز، هم فکر آفرینش اثرم و هم ترس از نتوانستن‌اش را به ذهنم آورده بود، بدون شک پیش از هر چیز در این اثر آن نشانه‌ای را به جا می‌گذاشت که در گذشته در کلیسای کومبره به دلم برات شد و معمولاً از نظرمان پنهان می‌ماند، یعنی نشانه «زمان».

بدون شک حس‌های ما خطاهای دیگری نیز دارند و دیدیم که بسیاری رخدادهای این کتاب این را برای من اثبات کرد، خطاهایی که چهره حقیقی این جهان را در نظرمان مخدوش می‌کنند. اما در نهایت می‌توانم در بازنویسی دقیق‌تری که می‌کوشم از واقعیت ارائه دهم، صداها را جابه‌جا نکنم، از جدا کردن آنها از علت‌هایشان (که عقل آنها را بعداً در کنارشان قرار می‌دهد) خودداری کنم، هرچند که به صدا درآوردن نم‌نم باران در داخل یک اتاق و سیلاب نمایاندن صدای کتری در وسط یک حیاط در مجموع چندان گیج‌کننده‌تر از کاری نیست که نقاشان اغلب می‌کنند، که بادبان یا قله‌ای را بر اساس پرسپکتیو، شدت و ضعف رنگها و نخستین توهم نگاه بسیار دور یا بسیار نزدیک می‌نمایانند و این عقل است که بعداً بر اساس استدلال آنها را به فاصله‌های گاهی عظیم جابه‌جا می‌کند. با خطایی که البته وخیم‌تر از این است می‌توانم آن چنان که رسم است در چهره زن رهگذری خطوطی مشخص را بگنجانم حال آن که به جای بینی، گونه‌ها و چانه او فقط باید فضایی خالی باشد که در نهایت بازتاب تمناهای ما بر آن بر قصد. و حتی اگر این فراغت را نداشته باشم که کار بسیار مهم‌تر تدارک صد صورتکی را به انجام برسانم که باید بر اساس چشمانی که این چهره را می‌بینند، بر اساس جهت تماشای خطوط چهره، و در مورد چشمان واحدی، بر اساس امید یا بیم یا برعکس عشق و عادت که به مدت سی سال تغییرات سن را پنهان نگه می‌دارد، باید روی چهره

واحدی گذاشت؛ اگر نکوشم برخی کسان را نه از بیرون بلکه از درون خویش نشان دهم (که از همان رابطه‌ام با آلبرتین می‌شد دریابم که در غیر این صورت همه چیز ساختگی و دروغین است)، از درون خویشتم، که کوچک‌ترین حرکاتشان می‌تواند آنجا آشوب‌هایی مرگ‌آور به دنبال آورد و نیز روشنایی آسمان روحی را به تناسب تفاوت فشار حساسیت‌مان تغییر دهد، یا وقتی که آرامش یقین‌مان برهم می‌خورد شیئی که در این جوّ یقین بسیار کوچک بوده یکباره زیر ابر خطر چندین برابر شود؛ اگر نتوانم این تغییرات و بسیاری تغییرات دیگر را در شرح عالمی اعمال کنم که باید بطور کامل از نو طراحی شود (تغییراتی که ضرورتشان، اگر هدف ترسیم حقیقت باشد، در طول این کتاب نمایانده شد)، اگر نتوانم این همه را اعمال کنم، دست‌کم غافل نخواهم ماند از این که انسان را به صورت موجودی نه با درازای قامتش که با طولِ سال‌هایش ترسیم کنم، سال‌هایی که با هر جابه‌جایی‌اش باید آنها را هم به دنبال خویش بکشد و این وظیفه هر چه شاق‌تر سرانجام او را از پا در می‌آورد.

گو این که این حقیقت را که آدمی جایی را در زمان اشغال می‌کند که بی‌وقفه بزرگ‌تر می‌شود همه حس می‌کنند و این عمومیت نمی‌تواند مایه شادی من نباشد، چرا که قصد من باید روشن کردن حقیقت باشد، حقیقتی که همه از آن بو برده‌اند. نه فقط همه حس می‌کنند که ما جایی را در «زمان» اشغال می‌کنیم بلکه حتی ساده‌ترین آدم‌ها هم موفق می‌شوند آن را بطور تقریبی هم که شده همانند جایی که در فضا اشغال می‌کنیم برآورد کنند. کما این که آدمی که تیزبینی خاصی هم نداشته باشد با دیدن دو آدمی که نمی‌شناسد و هر دو هم سبیل سیاه یا صورت کاملاً تراشیده دارند، می‌تواند بگوید که از این دو یکی بیست ساله و دیگری چهل ساله است. شکی نیست که در چنین برآوردی اغلب اشتباه می‌کنیم، اما همین که خود را به آن توانا حس کرده باشیم به معنی آن است که سنّ را چیزی اندازه‌گرفتنی می‌دانسته‌ایم. به مرد دوم سبیل سیاه [یا صورت تراشیده] براستی بیست سال بیشتر افزوده شده است.

این که اینک قصدم برجسته نمایانیدن چنین برداشتی از «زمان» بود که در ما جای می‌گیرد، و سال‌هایی که گذرانده‌ایم و از ما جدا نمی‌شود، به این خاطر بود که در همان هنگام، در خانه پرنس دوگرمانت، صدای پای پدر و مادرم که آقای سوان را بدرقه می‌کردند، آن دینگ و دانگ بالا گیرنده، آهنین، پایان‌ناپذیر، جیغ جیغو و تازۀ زنگوله در را که خبر می‌داد آقای سوان رفته است و مادرم بزودی بالا می‌آید هنوز می‌شنیدم، خود آنها را می‌شنیدم، خودشان را هرچند که مال زمانی چنان دور در گذشته بودند. آنگاه، با فکر کردن به همه رویدادهایی که الزاماً میان لحظه شنیدن آن صداها و زمان مهمانی عصرانه گرمانت‌ها قرار می‌گرفت، وحشت کردم از این اندیشه که درست همین زنگوله بود که هنوز در درونم صدا می‌کرد، بی آن که بتوانم در جیغ و ویغ صدایش هیچ تغییری بدهم، چون از آنجا که دیگر خوب به یاد نمی‌آوردم که این صداها چگونه فرو می‌نشست، برای این که دوباره آن زنگوله را بشناسم و صدایش را بشنوم ناگزیر کوشش کردم که صدای صورتک‌هایی را که پیرامونم گفت و گو می‌کردند بشنوم. در کوشش برای این که آن را از نزدیک‌تر بشنوم ناگزیر باید دوباره به درون خودم فرو می‌رفتم. پس یعنی آن دینگ و دانگ هنوز آنجا موجود بود، هم او و هم (میان او و لحظه حاضر) همه گذشته طی شده‌ای که نمی‌دانستم که در درون خود دارم. زمانی که زنگوله به صدا درآمد من وجود داشتم و برای این که از آن پس نیز آن را بشنوم لازم بوده که انقطاعی پیش نیاید، و من یک لحظه هم از بودن، از فکر کردن، از آگاهی داشتن بر خویشتن‌ام باز نمانده باشم، چرا که این لحظه قدیمی هنوز با من بود، هنوز می‌توانستم خود را به او برسانم و برای این کار کافی بود در درون خودم ژرف‌تر فرو روم. و تن‌های آدمیان به همین دلیل که این گونه ساعت‌های گذشته را در خود دارند این همه می‌توانند مایه رنج کسانی شوند که دوستشان می‌دارند، زیرا دربردارنده بسیاری خاطره‌های شادمانی‌ها و آرزوهایی‌اند که برای خودشان رنگ باخته است اما برای کسی که تماشایشان می‌کند و تن دلدار را در زمان گذشته هم می‌بیند، و

حسود آن است، حسود تا حدی که نابودی اش را بخواهد، بسیار دردناک است. زیرا پس از مرگ «زمان» از تن بیرون می‌رود، و خاطره‌ها - چه بیتفاوت، چه رنگ باخته - از وجود کسی که دیگر نیست رخت بر می‌بندند، و بزودی بر خواهند بست از وجودی که هنوز زجرش می‌دهند اما سرانجام در او نیز خواهند مُرد، زمانی که تمنای تنی زنده دیگر از آنها نگهداری نکند.

دچار خستگی و بیم می‌شدم از این حس که همه این زمان دراز را نه تنها بی هیچ وقفه‌ای زندگی کرده، اندیشیده، زاییده بودم و این همه زندگی من و وجود خود من بود، بلکه باید آن را دقیقه به دقیقه به خودم متصل نگه می‌داشتم، بر آن سوار بودم و بر بلندای سرگیجه‌آورش جا گرفته بودم، و با هر حرکتی باید آن را هم جابه‌جا می‌کردم. تاریخ روزی که صدای زنگوله در باغ کومبره را شنیدم، که چه دور و با این همه چه درونی بود، در این بعد عظیمی که گمان نمی‌کردم داشته باشم نقطه مرجعی بود. سرگیجه می‌گرفتم وقتی پایین پایم را، که درون خودم هم بود، نگاه می‌کردم، انگار که فرسنگ‌ها بلندی و بسیار سال‌ها داشتم.

تازه می‌فهمیدم چرا دوک دوگرمانت، که وقتی روی صندلی نشسته دیدمش برغم آن همه سالی که بیشتر از من زیرپا داشت به نظرم چندان پیر شده نیامد، همین که بلند شد و خواست ایستاده بماند به لرزه افتاد و پاهایش لرزش پاهای اسقف‌های پیری را داشت که تنها چیز محکم سراپایشان چلیپایی فلزی است که بر سینه دارند و طلبه‌های تندرست جوان گردشان می‌چرخند، و چون به راه افتاد تنش از فراز پر از تزلزل هشتاد و سه سالگی چون برگی می‌لرزید، انگار که آدم‌ها سوار چوب‌های زیرپایی زنده‌ای باشند که مدام بلندتر شود و گاهی به بلندی منار برسد و رفته‌رفته راه رفتنشان را دشوار و خطرناک کند، و از آنها یکباره پایین بیفتند. (آیا به این خاطر است که محال است حتی نادان‌ترین کسان هم چهره یک انسان سالخورده را با یک جوان اشتباه بگیرد و آن چهره همواره از ورای پرده وقار نوعی ابر به چشم می‌آید؟) هراسان بودم از این

که چوب زیر پاهای خودم به همین زودی به این بلندی شده باشد، به نظرم نمی‌آمد توان آن داشته باشم که دراز زمانی گذشته‌ای را که تا چنان ژرفاهایی امتداد یافته بود به خود متصل نگه دارم. دستکم، اگر آن اندازه توانم می‌ماند که اثرم را به پایان ببرم، غافل نمی‌ماندم از این که آدم‌ها را پیش از هر چیز چنان توصیف کنم که، در کنار اندک جایی که در فضا ایشان راست، جایی بس عظیم اشغال می‌کنند حتی اگر این ایشان را موجوداتی هیولایی بنمایاند، جایی برعکس آن یکی بیکرانه گسترده - زیرا همزمان، چون غول‌هایی غوطه‌ور در سالیان، دست به دوران‌های بسیار دوری می‌رسانند که میانشان روزان بسیار فاصله است - جایی بیکرانه گسترده، در زمان.

یادداشت‌ها

www.KetabFarsi.com

همچنان که گفته شد، زمان بازیافته در شکل کنونی اش یعنی متن آغازین پروست به علاوه همه افزوده‌ها و «تکه کاغذ»ها و تصحیح‌های او، نزدیک به پنج سال پس از مرگ نویسنده چاپ شد. بسیاری از افزوده‌های پروست متعلق به واپسین روزهای زندگی او یا تحت تأثیر رویدادهایی (چون جنگ اول جهانی) است که او در روایت آغازین جستجو آنها را پیش‌بینی نمی‌کرد. در نتیجه پروست فرصت آن نیافته است که بسیاری از این افزوده‌ها را با روال کلی متن، یا متن را با آنها، هماهنگ کند. برخی از این، ناهماهنگی‌ها (مانند مرگ برگوت، لابرما...) آن چنان بدیهی است که خواننده بیدرتگ متوجهشان خواهد شد. برخی دیگر گنگ‌تر یا متعلق به جاهای دوردستی از مجموعه جستجو است که شاید خواننده فوراً به آنها پی نبرد. به دلیل کثرت این موارد تنها آنهایی را که دانستنشان ضرورت داشته باشد خاطر نشان خواهیم کرد. هم این چنین است موارد جالفتادگی، غلط‌های نوشتاری یا چاپی، و لغزش‌هایی که در متن موجود تعدادشان کم نیست.

۱- جمله در دست‌نوشته پروست ناتمام می‌ماند. در ضمن، به یاد می‌آوریم که برگوت پیشتر مرده بود. از این گذشته، این نخستین باری است که در جستجو از برگوت و مورل در یک جا نام آورده می‌شود.

۲- براساس یکی از طرح‌هایی که در روایت نهایی جستجو گنجانده نشده، خواهر شودور همان دختر خدمتکار خانم پوبوس است. حضور این خواهر اینجا نشانه آن است که پروست فراموش کرده پس از تغییر طرحش آن را حذف کند.

۳- تئودورا، ملکه بیزانس میان سالهای ۵۲۷ تا ۵۴۸ میلادی، به زیبایی معروف است. پیش از ملکه شدن رقصنده و بازیگر بود.

۴- Jardin des Plantes باغ نمونه‌های گیاهی و باغ وحش قدیمی پاریس.

۵- «قرن بزرگ» اصطلاحاً یعنی دوره لویی چهاردهم، دوره طلایی اشرافیت که گرمانت‌ها در اطوارهایشان خواسته نخواسته آن را الگو می‌کنند.

۶- پیش از جنگ اول جهانی، دو «جنگ بالکان» درگرفت. اولی، در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳، به شکست ترکیه انجامید و سرزمین‌های اروپایی ترکیه، به استثنای قسطنطنیه را نصیب صربستان، بلغارستان، یونان و مونته‌نگرو کرد که علیه آن کشور متحد شده بودند. دعوا بر سر این سرزمین‌ها جنگ دوم بالکان را در تابستان ۱۹۱۳ به دنبال آورد و بلغارستان را رویاروی متحدان سابقش قرار داد.

۷- نبرد الم (Ulm)، در ۲۰ اکتبر ۱۸۰۵ میان نیروهای ناپلئون و ژنرال ماک اتریشی درگرفت و به تسلیم این ژنرال انجامید.

۸- نبرد «لوله بورغس» در نوامبر ۱۹۱۲ درگرفت. به اتکای این واقعه عینی می‌شود تاریخ اقامت «راوی» در مکان خیالی تانسونویل را حدس زد.

۹- خواهیم دید که کلیساها هم «می‌میرند»: کلیسای کومبره در جریان جنگ ویران شد.

۱۰- توبولسک شهری است در سیبری که خانواده آخرین تزار روسیه آنجا زندانی نیروهای بلشویک بودند.

۱۱- بدیهی است که هیچگاه وردورنی وجود نداشته تا ادمون دو گنکور در خانه او شام خورده باشد، در نتیجه آنچه اینجا می‌خوانیم یکی از «اقتباس»‌هایی است که پروست در نوشتنشان بسیار مهارت داشت، و بویژه اگر فرصتی می‌شد که به نویسنده‌ای که سبکش را هم دوست نمی‌داشت نیشی بزند استعدادش براستی گل می‌کرد. چنین است این «مقاله» یا «خاطره» گنکور، که خواننده براحتی ویژگی تکلف‌آمیز و لوس و پرمدعای آن، و تفاوتش را با نثر ژرف و زلال پروست در خواهد یافت.

۱۲- «دنکرک کوچک» مغازه‌ای در نبش خیابان‌های «منار» و «ریشلیو» در پاریس بود که خرده‌ریزهای تزئینی می‌فروخت.

- ۱۳- گابریل دوست اوپن، طراح و نقاش فرانسوی (۱۷۸۰-۱۷۲۴) شاگرد بوشه بود. هزارها طراحی از جامعه پاریسی آن زمان از او بجا مانده است.
- ۱۴- فوستین رمان ادمون دو گنکور است (۱۸۸۲).
- ۱۵- لثویل نام یکی از شراب‌های گرانبهای بوردو است.
- ۱۶- سر تامس لاورنس، نقاش انگلیسی (۱۸۳۰-۱۷۶۹) شاگرد جاشوا رینولدز.
- ۱۷- نیمفبورگ شهری در ایالت باواریای آلمان و صنعت چینی سازی‌اش معروف بود.
- ۱۸- پیر اگوست کوت (۱۸۸۳-۱۸۳۷) نقاش و شارل شاپلن (۱۸۹۱-۱۸۲۵) حکاک فرانسوی
- ۱۹- اشاره به تابلوی معروف خانم شاربانتیه و دخترانش اثر رنوار.
- ۲۰- ترزیا کاباروس، مادام تالین (۱۸۲۶-۱۷۷۳) یکی از «ملکه‌های محافل فرانسوی در دوره دیرکتوار بود.
- ۲۱- فرانسوا ژوزف تالما بازیگر فرانسوی (۱۸۲۶-۱۷۶۳)، محبوب ناپلئون بود. بسیار مقید بود که لباس‌ها و دکورهای نمایش‌هایش با واقعیت زمان نمایشنامه سازگاری داشته باشد.
- ۲۲- منظور قانون ماه اوت ۱۹۱۳ است که دوره خدمت وظیفه را در فرانسه از دو سال به سه سال افزایش داد.
- ۲۳- boche لقب تحقیرآمیزی است که فرانسوی‌ها به آلمانی‌ها می‌دهند. کمابیش معادل «بد آلمانی» که در این صفحات بخصوص، با توجه به ادامه جنگ با آلمان، از هر زمانی تحقیرآمیزتر است.
- «شلوار به پا» (sans-culotte)، یا عامی و غیراشرافی، «شوان» و «آبی» (سرباز جمهوریخواه) هم طبعاً به دوران انقلاب کبیر فرانسه نظر دارد.
- ۲۴- منظور از «دسته دوک‌ها» آن گروه از اعضای آکادمی فرانسه بود که خاستگاه اشرافی داشتند.
- ۲۵- ژنرال گاستون الکساندر اگوست گالیفه وزیر جنگ فرانسه و معروف به «تیرباران‌کننده کمونی‌ها».

۲۶- «وای که چقدر گرفتارم» لقب اوکناو است، همان جوانی که در دوشیزگان شکوفا در بلبک دیده می‌شد، ورزشکار بود، و بعدها فهمیدیم که برادرزاده آقا یا خانم وردورن هم هست. همانی که در نهایت شوهر آندره شد. می‌دانیم که شخصت‌های جستجو اغلب ترکیبی از چند شخصیت واقعی‌اند و شاید برای خواننده دانستن این نکته جالب باشد که یکی از مدل‌های اصلی «وای که چقدر گرفتارم» ژان کوکتو بوده است.

۲۷- دوبوف (۱۸۵۳-۱۹۰۹) نقاش فرانسوی، از جمله، نقاشی بخشی از سقف تالار انتظار «کمدی فرانسه» کار اوست.

۲۸- ژنرال پرسن میان سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ رئیس دفتر ژنرال آندره وزیر جنگ فرانسه بود.

۲۹- جمله پروست مغشوش و بسیار گنگ است. وضعیت تالار نمایش فیلم روشن نیست که آیا «تالار تماشاخانه» ای است یا «یکی از سینماها» پی که زن و مرد به آن هجوم می‌بردند. در هر حال، آنچه مسلم است هنوز چند سالی با پدید آمدن تالارهایی که کارشان صرفاً نمایش فیلم است (یعنی تالار سینما) فاصله داریم.

۳۰- د بئرز کارتل بهره‌برداری از معدن‌های الماس، بویژه در افریقای جنوبی، هنوز هم فعال است.

۳۱- صفت «منفی» با آنچه تا اینجا درباره سن لو (و البته مادر راوی) گفته شد تناقض دارد. مگر این که منظور پروست از «منفی» سکوت و خودداری از بیان احساس و انگیزه باشد و نه بیشتر.

۳۲- هلموت کارل فون مولتکه رئیس ستاد ارتش پروس و فرمانده جنگ پیروزمند این کشور با فرانسه در سال‌های ۷۱-۱۸۷۰ بود.

۳۳- صفحه ۲۲۰/سیر را بخوانید.

۳۴- مارشال سزار ژوفر میان سالهای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۶ فرمانده کل ارتش فرانسه بود.

۳۵- کومبره، چون مدل «واقعی» اش ایلیه، تا اینجای جستجو اغلب بطور مستقیم یا تلویحی در منطقه شارتر فرانسه قرار داشت. در اینجا پروست آن را در

جایی میان لان (Laon) و رنس قرار می‌دهد تا بتواند رویدادهای جنگ اول جهانی را به آنجا بکشاند.

۳۶- توب، شکل فرانسوی Tauben (کبوتر به آلمانی) نام بمب‌افکن‌های آلمانی در جنگ اول جهانی بود.

۳۷- «پشمالوها» (Les Poilus) لقب سربازان فرانسوی در جنگ اول جهانی است.

۳۸- سرهنگ دوپاتی دوکلام یکی از اولین کسانی بود که با حدت تمام دریفوس را به جاسوسی متهم کرد.

۳۹- پیر کیار، روزنامه‌نگار و شاعر (۱۸۶۴-۱۹۱۲) در جریان محاکمه زولا بر سر مقاله «متهم می‌کنم» (۱۸۹۸) از او دفاع کرد.

۴۰- زپلین نام بالن‌های هدایت‌شونده‌ای است که آلمانی‌ها در جنگ اول جهانی از آنها از جمله برای بمباران پاریس و لندن استفاده کردند.

۴۱- جمله‌ای سخت آشفته است و ناتمام هم می‌ماند.

۴۲- چندان روشن نیست که این فراری کیست. گائودنتزیو فراری (۱۵۴۶-۱۴۷۵) نقاش و مجسمه‌ساز ما نیر است ایتالیایی؟

۴۳- «هتل بده بستان» نمایش فکاهی ژرژ فیدو است که اول بار در سال ۱۸۹۴ به صحنه آورده شد.

۴۴- از شعر بالکن بودلر است.

۴۵- هانری بیدو روزنامه‌نگار ژورنال د دبا و مفسر عملیات جنگی بود. نوشته‌های او در جریان جنگ اول جهانی اعتبار قابل ملاحظه‌ای داشت.

۴۶- اینجا از پرانتزی در دست‌نوشته پروست برمی‌آید که او در نگاشتن این سطرها مستقیماً به مقاله‌ای از هانری بیدو نظر داشته است.

۴۷- ژان باتیست برسان و لویی دلونه هر دو بازیگر معروف تئاتر بودند.

۴۸- ژنرال شارل مانژن، در پیروزی نیروهای فرانسوی در نبرد معروف و خونین وردن (۱۹۱۶) نقش عمده‌ای داشت.

۴۹- آرتور مایر روزنامه‌نگار و بعدها مدیر روزنامه گلوا.

۵۰- اشاره است به کنت دو شامبور، برادرزاده شارل دهم، آخرین عضو خاندان سلطنتی بوربون.

- ۵۱- «کلاه سرخ» روزنامه جناح چپ افراطی سوسیالیست‌های فرانسوی بود.
- ۵۲- «گوتا» نام بمب‌افکن‌های آلمانی است. نخستین بمباران‌های گوتاها در پاریس در ژانویه ۱۹۱۸ بود.
- ۵۳- Frau Bosch و Frau van den Bosch هر دو در زبان تحقیرآمیز ضدآلمانی این مقاله‌ها به معنی «خانم آلمانی».
- ۵۴- واژه مؤنث «آلمانی» در موسیقی کلاسیک غربی نام ریتم رقصی است و نیش آن اینجا همین است که مؤنث است.
- ۵۵- نیش عنوان عمومی امریکایی و عمه فرانکفورتی در واژه عمه است که به زبان آرگو به معنی «امرد» است.
- ۵۶- «مادام آناستازیا» لقبی است که در همین دوران جنگ به دستگاه سانسور داده شده بود. انگیزه دادن این نام روسی شاید ریشه در فعل Caviarder «خاویاری کردن» داشته باشد که به کنایه به معنی سانسور کردن بود، و ربط بدیهی که خاویار با روسیه دارد.
- ۵۷- اوپرای جزیره رؤیایی نوشته پیر لوتی، آلکساندر و هارتمن، با موسیقی رنالدو هان (۱۸۹۷).
- ۵۸- «مولن دولا گالت» کاباره‌ای در فضای باز در محله مونمارتر پاریس بود و بویژه تابستان‌ها محل گردهم آیی خوشگذرانان می‌شد. نقاشی‌های امپرسیونیست‌ها، بویژه رنوار و مونه از این محل، آن را یکی از مکان‌های افسانه‌ای نقاشی سده نوزدهم کرده است.
- ۵۹- کلوچه مورد بحث همان کرواسان (Croissant)، کلوچه بسیار معمول صبحانه فرانسوی است که برای خودش «نهاد»ی است. علت کمیابی این فرآورده در زمان جنگ بدون شک کمیابی کره بود که این شیرینی با آن ساخته می‌شود. کره از اقلام اساسی آذوقه بود و در جنگ‌ها و بحران‌ها از نخستین چیزهایی بود که جیره‌بندی می‌شد.
- ۶۰- کشتی مسافری «لوزیتانیا» روز ۷ مه ۱۹۱۵ در نزدیکی سواحل ایرلند بر اثر اصابت موشک یک زیر دریایی آلمانی غرق شد. در این سانحه ۱۲۰۰ نفر کشته شدند.